
نیازم.....

نقیسه سنگدوینی
(صمیم)

تهران- ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	: نفیسه سنگدوینی (صمیم).
عنوان و نام پدید آور	: نیازم... / نفیسه سنگدوینی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۶۰۶ص.
شابک	: 978-964-193-151-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان های فارسی - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ن ۹۷۲۴ / ن ۸۰۹۸ PIR
رده بندی دیویی	: ۸۶۱ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۸۷۶۲

تقدیم به:

دوست و مشوق خوب و مهربانم «الهه تمسکنی» که من را به
عرصه ی نویسندگی هدایت کرد.
«بهترین ها را برایت آرزو می کنم.»

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

نیازم...

نفیسه سنگدوینی (صمیم)

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: الهام صمدزاده خامنه

نمونه خوان نهایی: سپیده شفقی نژاد

تایپ و صفحه بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-151-5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

در میان من و تو فاصله هاست. گاه می اندیشم:
«می توانی تو به لبخندی این فاصله را برداری.... تو توانایی
بخشش داری...»

«حمید مصدق»



با عصبانیت گوشی موبایلم رو روی میز پرت کردم. شاید این بدترین خبری بود که در تموم عمرم شنیده بودم. چرا باید این طوری می شد؟ به اندازه ی کافی در دسر داشتم. حالا باید یه در دسر به مراتب بزرگ تر رو هم تحمل می کردم. آآآی خدا! از شنیدن چنین خبری سرم واقعاً درد گرفته بود. تحملش بعد از اون اتفاق، با نگاهی تحقیرآمیز برای من خیلی سخت بود. خیلی...

دوباره حرفایی که پای تلفن شنیده بودم به یادم اومد که در جواب اعتراضم با خونسردی گفته بود:

- فقط زنگ زدم که همه چی رو برام آماده کنی، زنگ نزدم که ازت اجازه بگیرم. چه تو بخوای، چه نخوای من دارم می یام و می خوام برای مدتی نامعلوم اون جا بمونم. شاید یک ماه بمونم شایدم یک سال و مادامی که اون جا هستم می خوام تنها در کنار عموم باشم. پس فکرای دیگه نکن. دیگه کار دارم باید قطع کنم. خدا حافظ!

با کلافگی از پشت میز بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم. فکرای دیگه؟ هه! انگار من بیکارم که راجع به اون فکر کنم! اصلاً چرا اون داشت برمی گشت؟

چی می خواست؟ مطمئناً واسه ی تفریح نمی اومد. حتماً دلیل بزرگ تری داشت که بعد از این همه سال برمی گشت. مسلماً اون برای تحقیق و آزار من می اومد. آره! همین طوره!

تقه ای به در خورد که باعث شد دست از افکارم بردارم و برگردم.

- بفرمایید!

خانم منشی وارد شد و گفت:

- خانم مهرباد، کار این قراردادها تموم شده. بذارم رو میزتون؟

با پریشونی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- خانم بهرامی چندبار باید بگم شما تایپست این جا نیستید؟ پس خانم رستگار این جا چه کاری انجام می دن؟ اگه تموم تایپ ها رو شما انجام می دین فکر می کنم ایشون تشریف ببرن خونه و استراحت کنن بهتر باشه! خسته هم نمی شن. منم پولم رو صرف حقوقی که حقشون نیست نمی کنم!

خانم بهرامی خواهش مندانه گفت:

- خانم مهرباد تو رو خدا عصبانی نشین. من که همه ی کارهای خودمو منظم و به موقع انجام می دم. خواهش می کنم از شبنم ناراحت نشین. اون فقط این روزا یه کمی درگیر مشکلات خونوادگیه. شما رو به خدا قسمتون می دم اخراجش نکنین!

می دونستم نسبت فامیلی دارن و دخترخاله هستن. به ناچار سری تکون دادم و مرخصش کردم. درگیری های این شرکت کم بود، اومدن اون آینه ی دق هم کلکسیون دغدغه ها و نگرانی هامو تکمیل می کرد. آه، لعنتی...

سوئیچ رو از روی میز قاپیدم و کیفم رو برداشتم. سفارشات لازم رو به خانم بهرامی کردم و از شرکت بیرون رفتم.

خیابونا رو بی هیچ هدفی طی می کردم. حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو

نداشتم. تنها چیزی که تو ذهنم می چرخید اومدنش بود که برای من غیر قابل تحمل ترین موضوع زندگیم بود. نمی تونستم برق پیروزی و نگاه تحقیرآمیز و حاکی از غرورش رو به روی خودم ببینم و حرفی نزنم. اصلاً نمی تونستم بپذیرم که برای مدتی نامعلوم داره می یاد. تو تموم این مدت هیچ وقت به این قسمت قضیه فکر نکرده بودم که اگه بیاد چی کار باید بکنم؟ کنار خیابون نگه داشتم و سرمو گذاشتم روی فرمون و از ته دلم آه کشیدم...

شاخه های رز صورتی رو روی سنگ قبر گذاشتم و کنارش نشستم و با لبخند گفتم:

- سلام من بازم اومدم. حتماً داری با خودت می گی باز این دختر دلش گرفت یاد من افتاده. حق داری، اما باور کن من همیشه به یادتم.

با بغض ادامه دادم:

- آخه تو این قدر از من دوری که نمی تونم همیشه پیشت باشم، حتی اگه هر روز پیام این جا و واست گل بیارم.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. تنها جایی بود که هر وقت بی تاب بودم آروم می کرد. با این که نبود و حضور محوی توی زندگیم داشت، اما همین که مواقع نیاز شدید روحیم پیام و باهش درد و دل کنم، روحیه ام رو به کل عوض می کرد. واقعاً که مادر حتی یاد و خاطره و اسمش هم مایه ی آرامشه.

ساعتی بعد جلوی در خونه بودم. با ریموت در رو باز کردم و وارد باغ شدم. بابامو که پشت پنجره ایستاده بود، دیدم. نفس عمیقی کشیدم. واسطه پاییز بود و هوا کم کم رو به سردی می رفت. با گام هایی خسته به سمت پله های بیرونی اتاقم می رفتم که صدای بابام به گوشم خورد.

- مه سیم!

برگشتم و سلام کردم. با نگاهی به چهره ی خسته ام گفتم:

- دخترم دیر کردی نگران شدم. موبایلِت چرا خاموشه؟

دستی به پیشونیه ام کشیدم و گفتم:

- خسته ام بابا، می رم استراحت کنم.

تا برگشتم برم، دوباره گفت:

- می دونم واسه خاطر او مدنش بهم ریختی، اما به نظر من کارت اشتباهه ست،

باید کدورت قدیمی رو فراموش کنی. اون داره بعد از ۱۰ سال می یاد این جا.

باید خوشحال باشی که تنها پسر عموت رو بعد از این همه مدت می بینی.

لبخند تلخی زد و گفتم:

- متأسفم بابا، من نمی تونم مثل شما از او مدن اون خوشحال باشم. هنوز یادم

نرفته که چطور...

سکوت کردم. بابا نزدیکم شد و دست شو روی شونم گذاشت و با مهربونی

گفت:

- دخترم، چرا به خاطر اتفاقی که چندین سال قبل افتاده و گذشته خودتو

اذیت می کنی؟ اون اتفاق با همه ی تلخیش مربوط به گذشته اس! حالا که دیگه

عموت هم توی این دنیا نیست، آرزوی من دیدن پسرشه! وقتی بهم زنگ زد و

گفت داره می یاد هزار بار خدا رو شکر کردم. تو هم خودتو ناراحت نکن، تو

باید به اون موضوع بی اعتنا باشی. چیزی که الان مهمه او مدن پسر عموت!

روی پسر عمو تأکید کرد. سری تکون دادم و گفتم:

- سعی می کنم، اما انتظار نداشته باشین مثل شما به خاطر دیدن دوبارش خدا

رو شکر کنم. چون برعکس شما من برای دیدنش بی تاب نیستم. شب بخیر

بابا...

صدای بابا به گوشم خورد:

- مه سیما، دخترم...

دیگه صبر نکردم. دوباره یادآوری اون موضوع عصبیم کرده بود. در رو باز

کردم و وارد اتاق شدم. کیف مو روی صندلی انداختم و جلوی آینه ایستادم.

تک تک اعضای صورتم، خشم درونم رو نشون می داد. چطور می تونستم از

او مدنش خوشحال باشم؟ چطور می تونستم به روش لبخند بزنم و خوشامد

بگم؟ نه، نه نمی تونستم.

ناخودآگاه به یاد اتفاق ۱۰ سال پیش افتادم. هنوز بعد از گذشت این همه سال

اون روز رو خوب به یاد داشتم. جلوی آینه ی اتاقم ایستاده بودم و با خوشی به

چهره ی آرایش شده ام نگاه می کردم و با مهشید حرف می زدم:

- وای مهشید دلهره دارم. واقعاً خوب شدم؟

مهشید با خنده نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- دیوونه معلومه که خوب شدی!

با نگرانی دست شو گرفتم و گفتم:

- یعنی حسام می پسندد؟

اخم شیرینی کرد و گفت:

- خیلی بی ذوقه اگه نپسندد. تو رو اولین باره با آرایش می بیند. به خدا یه چیز

دیگه شدی!

مهشید دقایقی بیرون رفت و من با نگاهی به لباس سوسنی رنگم روی

تخت نشستم. ساعت روبه رویم خبر از دیر او مدن حسام می داد. قرار بود

امشب در حضور خونواده ی خودم و خونواده ی عموم با تنها پسر عموم،

حسام صیغه کنیم و بعد از امتحانات پایان ترم من که دو ماه دیگه بود، طی یه

جشن بزرگ به عقد هم در بیام.

حسام اون زمان بیست و چهار ساله بود. دوستش داشتم. همیشه وقتی

جلوم ظاهر می شد دستپاچه می شدم و بدنم گرم می گرفت. اون فوق العاده

جذاب بود. لااقل برای من که جز اون کسی رو نمی دیدم، این طور بود. چشمانی کشیده و مشکی با مژه‌های بلند و ابروهای پرپشت، چهره‌ی جدی‌اش را زیباتر می‌کرد. بیشتر دخترهای فامیل و آشنا علاقه‌ی خاصی به حسام داشتن و همیشه تلاش زیادی برای جلب نظرش می‌کردن و من بارها نامه‌هایی رو که وقت‌های مهمونی توی اتاقش می‌انداختن، دیده بودم و ناراحت می‌شدم، اما حسام خیلی راحت اونا رو از پنجره‌ی اتاقش به بیرون پرت می‌کرد و من که این صحنه رو می‌دیدم از ته دل خوشحال می‌شدم. پانزده سالم بود که فهمیدم یه احساس خاصی بهش دارم. یه جورایی با دیدنش رنگم برمی‌گشت، اما اون مثل همیشه بود. نه لبخندی تحویل می‌داد که بفهمم اونم مثل منه و نه رفتاری نشون می‌داد که از احساسش بگه. گاهی فکر می‌کردم اصلاً احساس نداره. این طور مواقع می‌رفتم جلوی آینه و ساعت‌ها به خودم زل می‌زدم و با خودم می‌گفتم:

- یعنی من خوشگل نیستم که حتی حاضر نیست نگاهم کنه؟

اتاق من دقیقاً زیر اتاق حسام بود، چون اون زمان ما و خونواده‌ی حسام توی باغ عموم با هم زندگی می‌کردیم. گاهی که می‌اومد لب پنجره، یواشکی از پایین نگاهش می‌کردم و حسرت می‌خوردم، اما اون دنیای خودشو داشت. هفده ساله که شدم عموم در مورد ازدواج من و حسام حرف زد و بابا هم موافقت کرد. منم که از خدام بود، اما صدای بحث‌های حسام و عموم رو که می‌شنیدم، دلم می‌گرفت. اون موافق نبود و دم از رفتن به خارج می‌زد. بعد از خواستگاری عموم هم دیگه وقتی منو می‌دید، نگاهم نمی‌کرد و روابطمون در حد یک سلام بود که همیشه از طرف من گفته می‌شد و اون به سردی و گذرا جواب می‌گفت. قبول نمی‌کرد و به این ازدواج به هیچ وجه راضی نبود. هم از برخوردش می‌شد فهمید، هم از اعتراضات و صدای دعوای

همیشگی شون که اون اواخر برام مثل یه لالایی تلخ شده بود! همش به خودم می‌گفتم «حق داره، اون قدر دخترای خوشگل و بلوند و چشم رنگی دور و برش و اسش سر و دست می‌شکنن که به من با اون چشم‌های مشکی همیشه تکراری نباید هم نگاه کنه...»

تا این که اون شب بابام خبر قرار صیغه شدن من و حسام رو برام آورد. وقتی تنهام گذاشت تا چند دقیقه اصلاً باورم نمی‌شد. احساس کردم روی ابرها راه می‌رم. خیلی ذوق زده شده بودم. همون شب با مهشید که عمه‌ی کوچیکم بود و البته از من سه‌سالی بزرگ‌تر، کلی گفتیم و خندیدیم و آخرش هم به یاد مادرم گریه کردیم. تازه اون زمان، نبود مادرم رو بیشتر از همیشه حس کردم. بودن یه دست نه، یه نگاه همیشه مهربون و دلگرم کننده که بی صدا واسم آرزوی خوشبختی کنه.

روز بعد به کمک مهشید آرایش دلچسبی کردم و لباس سوسنی رنگ مو که با کلی وسواس خریده بودم، پوشیدم. منتظر حسام بودم که بیاد تو اتاقم و با هم بریم تو سالن، اما هرچی منتظر شدم، نیومد. از جام بلند شدم و بادسته گل نرگسی که مهشید برام روی میز توالت گذاشته بود از اتاق بیرون رفتم. نزدیک سالن که شدم صدای نگران بابا به گوشم رسید که می‌گفت:

- محمد بگو چی شده؟ حسام بود؟ چی بهت گفت؟! کجاست؟

آهسته وارد سالن شدم تا کسی متوجه‌ی حضورم نشه. صدای عمو گرفته بود و بریده بریده حرف می‌زد:

- اون... اون گفت که... داره سوار هواپیما می‌شه تا بره فرانسه... اون نمی‌یاد!

دسته گل نرگس از دستم افتاد. زانو هام شل شد و روی زمین نشستم. با ناباوری به عموم خیره شدم. بابام متوجه‌ی من شد و داد زد:

- مه‌سیما!

به بابام نگاه کردم و احساس کردم همه چیز داره می چرخه! تنها چیزی که آخرین لحظه درک کردم این بود «حسام رفته!»

با کلافگی روی تختم نشستم. چرا داشتم به اون اتفاق فکر می کردم؟ چرا خودمو اذیت می کردم؟ اون اتفاقات مربوط به گذشته بود. نفس عمیقی کشیدم و روی تختم دراز کشیدم. سالها بود که دیگه به اون موضوع فکر نمی کردم. دقیقاً بعد از تولد بیست سالگی ام که بابا شرکت رو به من سپرد و خودشو بازنشسته کرد. اون زمان از اداره کردن اون شرکت وحشت داشتم، اما کم کم عادت کردم و به قول معروف روی غلتک افتادم. حسام طبق گفته‌ی عموم از ارث محروم شده بود، اما بابام همیشه یادآوری می کرد که این ارث تنها برای ما نیست. حتی وقتی عمو فوت کرد بابا باغ رو فروخت و فقط به دلیل خاطراتی که منو خیلی اذیت می کرد و تقریباً اشک، همراه همیشگی من شده بود، از آنجا نقل مکان کردیم و به این خونه‌ای که الان توش هستیم اومدیم. چه روزای سختی بود. افسرده شده بودم. به یاد اون روزا آهی کشیدم... شاید حالا حسام می اومد تا سهمش رو بگیره.

چشمم به تابلویی که روبه رویم روی دیوار بود افتاد که رویش نوشته بود:

«یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور»

کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور»

یوسف داشت برمی گشت، اما من هیچ امیدی برای گلستان شدن این کلبه‌ی

آکنده از غم نداشتم....



به لیوان چایم خیره شدم. نمی دونستم چه حسی دارم! نه ناراحت بودم نه خوشحال، تا چند ساعت دیگه اونو می دیدم و نمی دونستم باید چه رفتاری داشته باشم! باید خونسرد باشم یا بی اعتنا؟ یا ناراحت؟ خوب معلومه، نباید اجازه بدم حتی فکر کنه تونسته منو له یا تحقیر کنه. از اون اتفاق زمان زیادی می گذره و من دیگه اون حس رو بهش ندارم، پس باید خیلی خونسرد و بی اعتنا رفتار کنم. باید بهش نشون بدم واسم مهم نیست. آره...

با این حرفا می خواستم خودمو دلگرم کنم، اما در واقع می دونستم بیشتر از اونیه که فکر می کردم برام مهمه. اینو از لرزش دستانم، دلهره‌ی شدید و تپش قلبم می تونستم، بفهمم.

با صدای اکرم سرمو بلند کردم که گفت:

- چاییت سرد شد مادر، یه کمی هم نون بذار دهنت، گشنه می مونی.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- باز بابا سفارش کرده؟!!

اکرم کنارم روی صندلی نشست و گفت:

- باباته، نگران سلامتیته، منم یه دختر به قد و قواره‌ی تو دارم! نگهداری از

دختر کار سخته مادر جون، مخصوصاً یه مرد واسش خیلی سخته بخواد تموم کمبودهای دخترشو برطرف کنه. حالا زوده واست، ایشالا خودت مادر می شی، می فهمی چی می گم. تو هم مثل دخترمی، خوب بخور تا انرژی داشته باشی توی اون شرکت کار کنی.

لیوان چای رو به دست گرفتم و برای عوض شدن بحث گفتم:

- صدف چطوره؟

با لبخند بلند شد و گفت:

- اونم خوبه، دیشب زنگ زده بود. فعلاً نمی تونه از زنجان بیاد، ماه بعد شاید بیاد. گفت بهت سلام برسونم.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. با این که بابا سفارش کرده بود خونه بمونم و به شرکت نرم، بازم دلم می خواست وقتی می یاد تو خونه نباشم. هنوز آمادگی روبه رو شدن باهاش رو نداشتم.

به لحن اعتراض آمیز اکرم که می گفت:

- واست روضه می خوندم دخترجون؟

اعتنایی نکردم و کیف و سوئیچ ماشین رو برداشتم و بیرون رفتم. در پارکینگ رو باز کردم و سوار ماشین شدم. دلم آشوب شده بود و احساس کردم اگه بمونم نمی تونم به خودم مسلط بشم. استارت زدم و خواستم حرکت کنم که همون لحظه ماشین بابا جلوی ماشینم سبز شد.

دستم به فرمون موند. پس حتماً اونم همراهش بود. با پیاده شدن بابا در سمت دیگه ی ماشین باز شد و مردی جا افتاده با عینکی آفتابی که به چشمش زده بود از ماشین پیاده شد. کت و شلوار سورمه ای خوش دوخت با و پیراهن سفید پوشیده بود. اصلاً انتظار نداشتم این طور ببینمش. به قدری تغییر کرده بود که حیرت کردم، اما توی دلم اعتراف کردم که از قبل جذاب تر شده!

بغض مزاحمی بدون اجازه مهمون گلویم شد و راه تنفس رو برام سخت کرد. دستامو مشت کردم تا بتونم خودمو پیدا کنم و اشک نریزم. چند نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:

- نه تو باید محکم باشی، دیگه نباید بشکنی. نباید تحقیر بشی.

با صدای بابام به خودم اومدم و در حالی که هنوز تلاش می کردم آروم بشم، از ماشین پیاده شدم. با بستن در، حسام که مشغول تماشای باغ بود به سمتم برگشت و اولین حرکتی که ازش دیدم لبخند محوی بود که روی لبش ظاهر شد. «چه تحول عظیمی آقا حسام! اون زمان که خندیدن بلد نبودی مثل این که فرنگ زیادی بهت ساخته».

چند قدم بهم نزدیک شد و عینک رو از روی چشمهاش برداشت. چه قدر شبیه عمو محمد بود. یعنی مردی که مقابلم ایستاده بود، حسام بود؟! مردی که با تموم غریبگیش هنوز چشم های آشنای قدیم رو داشت!

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- مه سیمما! چه قدر بزرگ شدی. خیلی تغییر کردی.

دستشو به طرفم دراز کرد. پوزخند گذرای روی لبم نشست. نیم نگاهی خشک و جدی به دست دراز شده اش انداختم و با لحنی که ناخود آگاه سرد شده بود، گفتم:

- البته، شما هم خیلی تغییر کردین پسر عمو. مثل این که یادتون رفته این جا ایرانه و ما نامحرمیم؟

حسام که از برخورد من حسابی غافلگیر شده بود رو به بابام کرده و گفت:

- چه بداخلاق شده عمو!

از رک بودنش جا خوردم. بابا با خواهش نگاهم کرد که مجبور شدم بگم:

- اگه برخوردی در حد انتظارم نباشه زود می رنجم. به وطن خوش اومدین،

اونم بعد از ۹ سال!

با دست به ساختمون اشاره کردم و گفتم:

-بفرمائین.

حسام چند لحظه نگاه گیرا و نافذ قدیمی شو به چشم هام قفل کرد که باعث شد دستپاچه بشم. نگاهمو از چشم هاش دزدیدم و اون با تعارف بابا به سمت خونه رفت. به پسر اکرم که راننده‌ی بابام بود، گفتم:

-لطفاً ماشین رو بیار تو صدرا.

صدرا چشمی گفت و من آهسته به سمت ساختمون رفتم. از اون همه آرامش ناگهانی خودم تعجب کردم. چطور این قدر راحت برخوردارم؟ برای خودم هم جالب بود!

حسام وسط سالن ایستاده بود و همه جا رو نگاه می‌کرد. با صدای کفش های من برگشت و بعد از مکثی کوتاه گفت:

-خونه‌ی قشنگی دارین.

نگاهی به اطراف کردم و دیدم بابام نیست. نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست از همون اول موضع مخالف خودم رو بهش نشون بدم، برای همین با خیال راحت گفتم:

-خونه‌ی قشنگ با صاحب خونه‌های قشنگش بیشتر به چشم می‌یاد.

حسام یک تای ابرو شو بالا برد و با خونسردی پرسید:

-تو با من مشکلی داری؟

نیش خندی زدم و به تلافی حرف‌هایی که پای تلفن زده بود، گفتم:

-نه اصلاً! ولی مشتاق دیدارت هم نبودم.

با جدیت قدیمش به چشم هام نگاه کرد و گفت:

-گستاخ شدی!

لبخندی بی‌خیال زدم و گفتم:

-بودم، اما اون زمان‌ها ساده بودم و احمق که حرف‌مو تو دلم پنهون می‌کردم و با سکوت‌م به رسم ادب برای هر بی‌لیاقتی احترام قائل می‌شدم.

و با جدیت خودش ادامه دادم:

-یادت نره این جا مهمونی و خونه‌ی خودت نیست، مادامی که مثل مهمون رفتار کنی ما هم میزبان خوبی هستیم، پس حد خودت رو نگه دار پسرعمو! سپس از پله‌ها بالا رفتم و نگاه خیره‌اش تا جایی که در زاویه‌ی دیدش بودم بدرقه‌ام کرد.

موهامو با کش بالای سرم بستم و تونیک بافته‌ی قرمز و سفیدم رو پوشیدم، شلوار سفید با صندل قرمز رنگ رو هم به پا کردم و جلوی آینه ایستادم. موهای لخت و مشکیم با رنگ روشن لباسم تضاد داشت و من احساس کردم خوب شدم. چشم‌های مشکمی و نسبتاً درشتم لحظه‌ای برق زد، اما...

با حرص به سمت کمد رفتم و روسری قرمز رنگی در آوردم و به سر کردم. دوست نداشتم موهامو ببینه. دوست داشتم از نظرش پنهون باشم، حتی اگه خیلی هم خوشگل نباشم. روسری رو که سرم کردم باز جای این که راضی بشم عصبی تر شدم.

جلوی کمد ایستادم. بیشتر لباس هام به رنگ آبی فیروزه‌ای بود که همیشه بابام بهم می‌گفت این رنگ خیلی بهت می‌یاد. «آه به درک! همینا خوبه، حالا انگار خیلی تحفه‌ای که بخواد نگاهت کنه. این قدر از این چیزا و خیلی بهترش رو دیده که دیگه تو به چشم‌هاش نمی‌بای مه‌سیما خانم!»

با بی‌حوصلگی از اتاق بیرون رفتم. بالای پله‌ها چشمم به حسام افتاد. لحظه‌ای غافل از همه‌ی قول‌هایی که به خودم داده بودم، محوش شدم. بلوز یقه‌دار سبز فسفری پوشیده بود با شلوار مشکمی. تیپ منحصر به فردش با

لباس های اسپرتی که پوشیده بود، اندام و رزیده اش رو بیش از پیش به نمایش می گذاشت. باز از جدا ببتش حرصم گرفت و زیر لب غر زدم:

- آه! آه! کجاش جذابه؟ قدش که مثل درخت چنار درازه و هیکل نی قلیون هم داره، هیچم خوب نیست.

اما خودم می دونستم که اینا رو از روی لجم می گم. اون برای چشم و دل من تک و استثنایی بود.

همون لحظه سرشو بلند کرد و نگاهش به من افتاد که بالای پله ها با خودم درگیر بودم و نگاهش می کردم. بدون این که لبخندی بزنه یا مثل بعضیا محو زیبایی کمی که احساس کردم رنگ قرمز به چهره ام داده، بشه گفت:

- چرا ماتت برده مه سیما؟ به چی این طور نگاه می کنی؟

بابام برگشت و نگاهم کرد و به رویم لبخند گرمی زد. بدون این که جواب حسام رو بدم آرام از پله ها پایین رفتم.

همون طور که بی هیچ عجله ای پایین می اومدم، حسام گفت:

- حیف نیست؟!

روی پله ی پنجم ایستادم و نگاهش کردم. در جواب نگاه پرسشگرم گفت:

- واسه موها ت می گم!

سرد نگاهش کردم و به عمد گفتم:

- چون حیفه که زیر نگاه دیگران باشه روسری سرم گذاشتم.

حسام پوزخندی زد و گفت:

- اما من منظورم موها ت نبود. رنگ قرمز روسری رو می گم. واسه موها ت حیفه!

مبهوت نگاهش کردم. از عصبانیت احساس کردم بخار داره از سرم بیرون می زنه. بابام که متوجه ی عصبانیت بیش از اندازه ام شده بود، برای ختم این

غائله با صدای نسبتاً بلندی خندید و گفت:

- شما دو تا دختر عمو، پسر عمو چه قدر سر به سر هم می ذارین!

و این طوری دوئل شروع نشده رو تموم کرد.

از پله ها پایین رفتم و روی مبل کنار بابام نشستم. اکرم بدون این که صداش کنم، یه لیوان چای برام آورد و جلوم گذاشت. به بابام چشم دوختم. می تونستم آرامش رو بعد از مدت ها توی تک تک اعضای صورتش ببینم. به چسین های روی صورت سفیدش و گوشه های چشمش خیره شدم و ناخود آگاه لبخندی به رویش زدم. بابام نسبتاً قد بلند و چهار شونه بود و عمو محمد بهم گفته بود که پسر ها این رعنائی رو از پدر بزرگم به ارث برده بودند. البته تو این چند سال اخیر که سنش بالا رفته و درگیر مشکلات من شده بود کمی از خوش هیکلی قدیمش کم شده و به سمت چاقی رفته بود. فرم و رنگ چشم های من شبیه بابا بود و بقیه ی اجزای صورتم به مادرم شباهت داشت. مادرم هم مثل من پوستی گندمگون با موهای مشکی پرکلاغی داشت و با این که چشم هاش قهوه ای تیره بود، اما رنگ مو و پوستش باعث می شد چشم هاش روشن تر نشون داده بشه. دوباره حس دلتنگی سراسر وجودمو پر کرد. چه قدر تلخ و آزار دهنده بود که تا پایان عمر باید از لبخند آرامش بخش مادرم که تو تموم این سال ها می تونست مسکنی قوی برای اکثر دردهای نهفته در دلم باشه، محروم باشم. با صدای بابا از افکارم بیرون اومدم:

- راستی مه سیما می خوام فردا شب به افتخار او مدن حسام عزیزم یه مهمونی بزرگ ترتیب بدم، تموم فامیل، دوست و آشنا رو هم دعوت می کنم. بعد رو به حسام گفتم:

- مطمئنم عمه هات مشتاق دیدنت هستن. همشون دلشون واست تنگ شده پسرم. با او مدن تو انگار محمد دوباره به جمع مون برگشته.

با این حرف، حسام که انگار گرد غم به صورتش پاشیده شده بود سری تکون داد و گفت:

- ممنونم، منم دلتنگ شوئم عموجان، مخصوصاً واسه مهشید. راستی چی کار می‌کنه؟ شنیدم ازدواج کرده. درسته؟

بابام در جواب گفت:

- آره، الان چهار سالی می‌شه ازدواج کرده. علیرضا مرد خوبییه و خدا رو شکر با هم خوشبختن.

حسام چیزی نگفت و مشغول نوشیدن چای شد. بعد از صرف چای رو به بابام کرد و گفت:

- خوب عمو کارای شرکت تون چه طور پیش می‌ره؟ همه چیز مرتب و رو به راهه؟

بابا به من نگاه کرد و گفت:

- شرکت شش ساله به دست مه‌سیما اداره می‌شه، خودمو بازنشسته کردم. دخترم مدیر خوبییه.

نگاهی سرشار از تمسخر به من انداخت و چیزی نگفت. با سوال بابا نگاه از من گرفت:

- تو اون جا چه کار می‌کنی عموجان؟ کار و بارت خوبه؟

پا روی پا انداخت و گفت:

- خوبه، تا الان که مشکلی نداشتم.

دلم می‌خواست بدونم شغلش چیه، اما بابا بیش از این کنجکاوی نکرد و فقط بالبخند گفت:

- خوب خدا رو شکر.

از جاش بلند شد و گفت:

- من می‌رم یه سر به گلخونه‌ام بزنم.

بعد از رفتن بابام، حسام به مبل تکیه داد و گفت:

- یه دختر بیجیه کوچولو و لوس، شده مدیر زحمت‌های چند ساله‌ی بابا و عمو! چه افتخاری!

دستی به پیشونیم کشیدم و بابی حوصلگی گفتم:

- از این لفظ مسخره خوشم نمی‌یاد. می‌فهمی که؟

به جلو خم شد و عمیق نگاهم کرد. از اون نگاه‌هایی که جدی بود و من احساس می‌کردم زیر نگاهش تموم اعتماد به نفس مو از دست می‌دم. چند لحظه با جدیت نگاهم کرد و گفت:

- من هر کسی رو هر طور که بخوام صدا می‌زنم! حالا تو بگو، می‌تونی اینو بفهمی یا نه؟

احساس می‌کردم وجودم تهی شده. با تحکم حرف می‌زد و می‌خواست برتری و قدرت‌شو به رخ بکشه. نمی‌دونم چرا یک‌دفعه به یاد حقارت سال‌ها پیشم افتادم و بغض کردم. در حالی که از روی مبل بلند می‌شدم با صدایی لرزان گفتم:

- تو حق نداری با من این طوری رفتار کنی.

اون هم از جا بلند شد و با خونسردی دست‌شو توی جیب شلوارش فرو برد و آروم بهم نزدیک شد. اون قدر نزدیک که رایحه‌ی تلخ ادکلنش توی مشامم پیچید. مستقیم توی چشم‌هام نگاه کرد و بالحنی که بوی هشدار می‌داد، گفت:

- من تعیین می‌کنم که حق کاری رو دارم یا نه. اگه می‌خوای آرامش داشته باشی پا روی دُم من نذار. من در حین این که آروم و خونسردم می‌تونم خیلی خطرناک باشم! فهمیدی؟

از جلوم رد شد و با همون آرامش و خونسردی از پله‌ها بالا رفت. تا آخرین

لحظه نگاهش کردم. از خودم بدم می‌اومد. از ناتوانی و ضعفی که مقابلش نشون داده بودم، بیزار بودم. دلم می‌خواست داد بزنم. با خشم پامو روی میز کوبیدم که لیوان چای روی سرامیک افتاد و چند تکه شد. اکرم که کمی ترسیده بود، سریع از آشپزخونه بیرون اومد و به سمتم دوید و گفت:

-چی شد؟!-

بی‌اعتنا به سوال اکرم با خشم به جایی که اون چند لحظه قبل ایستاده بود نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-عوضی، حقته بگشمت! احمق از خود راضی. بی‌خاصیت!

در مقابل چشم‌های حیرت زده‌ی اکرم لگد محکمی به مبل زدم و به سمت اتاقم دویدم. «حالتو جا می‌یارم آقا حسام! این تازه اولشه. خودت خواستی!»



نگاهی سرسری به اون همه آدم که در حال جست و خیز بودن انداختم. از این‌که باید توی مهمونی‌ای شرکت می‌کردم که به افتخار ورود اون پرروی از خود راضی برگزار می‌شد، واقعاً عصبی بودم. به اتاقم برگشتم و در رو محکم بستم.

هیچ چیز اون مهمونی برام جذابیت نداشت، حتی برای تهیه‌ی لباس هم نرفته بودم. اکرم خودش به یکی از فروشگاه‌هایی که مدل‌های مطابق سلیقه‌ی منو می‌آورد رفته، لباسی انتخاب کرده و خریده بود.

لباسم به رنگ بژ و بلند تا مچ پام بود و یقه‌ای ایستاده داشت. لباس قشنگی بود و از نظر پوشیدگی کاملاً مورد تأییدم قرار گرفت. در مجموع آدم سخت‌گیری نبودم، اما روی پوشیدگی بدنی بسیار حساس بودم و هرگز لباس‌های باز و بی‌حجاب رو برای پوشیدن انتخاب نمی‌کردم. دوباره به پیراهن انتخابی اکرم نگاهی انداختم. در واقع مدل خاص و جالبی داشت، اما چون هیچ علاقه‌ای برای حضور در اون مهمونی نداشتم به دلم نمی‌نشست و وقتی اکرم با ذوق و شوق لباس رو نشونم داد بابی تفاوتی گفتم:

-بد نیست.

با ناامیدی نگاهم کرد و بی هیچ حرفی تنهام گذاشت. با نگاهی به ساعت به ناچار از جام بلند شدم و لباسم رو به تن کردم. موهامو اول بستم اما بعد بازش کردم و روی شونم ریختم. با دقت به قیافه‌ام نگاه کردم و باز آهی کشیدم و به سمت سِت آرایشم رفتم و آرایش ساده‌ای کردم. لحظه‌ی آخر دلم طاق‌ت نیاورد و موهامو بالای سرم جمع کردم و از اتاقم بیرون رفتم. سر و صدا کولاک می‌کرد. تعداد مهمون‌ها زیاد بود و من می‌دونستم توی سالن پایین جای سوزن انداختن نیست. به طرف پله‌ها رفتم و سرسری نگاهی به پایین انداختم. چشمم به روزبه پسر عمه مهشادم افتاد، وای چرا همین اول باید این آدم رو ببینم؟ اصلاً نمی‌تونستم اخلاقشو تحمل کنم. لوس بود و بچه‌ننه. حوصله‌ی آدم رو سر می‌برد. نفس عمیقی کشیدم، می‌دونستم باید افراد زیادی رو امشب تحمل کنم، پس سعی کردم به خودم مسلط بشم. روی اولین پله که قدم گذاشتم، نگاه‌ها به سمتم برگشت. دیگه بعد از نه سال عادت کرده بودم این‌طور نگاهم کنن. هیچ وقت نگاه‌هاشون رنگی از آشنایی و صمیمیت نداشت. همیشه به نوعی تحقیرآمیز و گاهی پُر حسادت نگاهم می‌کردن. بی توجه به نگاه‌های رنگارنگ‌شون از پله‌ها پایین رفتم. پله‌ها تموم شدنی نبودن! تا به حال دقت نکرده بودم که از این همه پله بالا و پایین می‌رم! اون میون یک لحظه چشمم به حسام افتاد که دور تا دورش رو عده‌ی زیادی از دخترهای حاضر در مهمونی و تعدادی از پسرهای فامیل احاطه کرده بودن. حسام چند لحظه، فقط برای چند لحظه نگاهش با من همراه شد و خیلی زود و بایی تفاوتی نگاه‌شو برداشت.

لجم گرفت. چنان با بی‌اعتنایی به همه نگاه می‌کرد که انگار پسر سزاره، احمق! ولی انصافاً خیلی خوش تیپ شده بود. کت و شلوار سفید با پیراهن مشکی کاغذی پوشیده بود که بی‌نهایت چهره و هیکل شو بی‌نقص نشون

می‌داد. با تموم تلاشی که می‌کردم، اما گاه‌گاهی که حواسش نبود، نگاهم به سمتش می‌رفت و توی دلم زیبایی‌شو تحسین می‌کردم و پیر از حسرت می‌شدم. نگاه خیلی‌ها امشب با حسام بود و نگاه حسام با...

سارا دختر عمه مهرنوشم کنارم اومد و با لحنی تقریباً دوستانه گفت:

- خوشگل کردی خانم! حسودیم شد.

لبخندی به رویش زدم. شاید بین دختر عمه‌هام سارا تنها کسی بود که من تا حدی باهاش راحت بودم. بقیه‌شون به دلایلی که برای خودم مبهم و گنگ بود با من سر سنگین بودن. سارا می‌گفت حسادت می‌کنن که به نظرم مسخره می‌اومد. البته خوب می‌دونستم که این سر سنگینی به شرکت هم مربوط می‌شه.

چند لحظه بعد مهشید رو دیدم و گرم در آغوشم گرفتمش. مهشید بیشتر از همه واسم نقش یه خواهر و یه دوست رو داشت. همیشه و همه‌جا همراهم بود، حتی وقتی با علی رضا ازدواج کرد تموم تلاشش رو کرد تا فاصله‌ای بین مون نیفته، اما تاهل آدم رو بیشتر از اینا درگیر خودش می‌کنه و من کاملاً بهش حق می‌دادم. از علی رضا پرسیدم، که گفت:

- همین دور و بر است، یکی از دوستاشو دید، جیم زد.

لبخندی زدم و گفتم:

- مثل خودته دیگه!

گرم صحبت و خنده با سارا و مهشید بودم که صدایی از پشت سر رشته‌ی کلامم رو که مشغول صحبت بودم، برید.

- تو باید سارا باشی، این‌طور نیست!؟

سارا لبخندی شرم‌آلود به حسام زد و گفت:

- درسته، چه حافظه‌ی خوبی دارین!

نگاه شو از سارا به من تغییر داد و با خونسردی گفت:

-دیشب عمو عکس ها رو نشونم داد.

سارا سرخ شد. به حسام حق می دادم اون موقع که رفت تقریباً همه مون بچه بودیم و با چهره های الانمون خیلی تفاوت داشتیم. عمه هام هم ماشاءا... این قدر بچه دارن که من خودم با این که باهاشون در ارتباطم باز گاهی قاطی می کنم.

شمیلا یکی دیگه از دختر عمه هام که بی نهایت با من و سارا بد بود در حالی که بازوی حسام رو در دست می گرفت با ناز گفت:

-عزیزم اینا نمی دونن که حافظه ی شما واسه هر کسی جا نداره.

حسام بدون لبخند و نرمش دست شو از دست شمیلا آزاد کرد و گفت:

-درسته، شاید اونا نمی دونن، اما خوبه که تو می دونی توی حافظه ام واسه هر کسی جایی نیست، خصوصاً دخترایی مثل تو!

و رو کرد به من و در حالی که تو عمق چشم هام خیره می شد، گفت:

-تنها چهره های که کامل به یادم مونده بود چهره ی مه سیما بود.

احساس ضعف کردم. بله باید هم من به یادش می موندم. خیلی راحت منو تحقیر کرد و شکست. چطور باید چنین کار افتخار آمیزی رو فراموش می کرد؟ شمیلا خنده ای عصبی کرد و گفت:

-چرا مه سیما؟ چرا باید اون توی ذهنت می موند؟!

دوباره عمیق نگاهم کرد و گفت:

-چون.....

سکوت کرد و بعد از مکثی طولانی گفت:

-به خودم مربوطه!

فضای بدی بود. از نگاه پیر حسرت سارا و نگاه خشم آلود شمیلا بدم

می اومد. لااقل سارا نباید این طور رفتار می کرد. همش تقصیر حسام بود، لعنت به تو حسام، لعنت به تو....

مehشید دست شو فشرد. حسام نگاه شو به اون دوخت. می دونستم مهشید می خواد جو رو آروم کنه و به این طریق از حسام بخواد که کمی مراعات کنه. همه از سکوت ایجاد شده تبعیت می کردن و حرفی نمی زدن، یا شاید هم می ترسیدن حسام اونا رو هم مثل شمیلا ضایع کنه. اون با همه جور رفتار می کرد که انگار ارزشی ندارن! چشم های سبز شمیلا قرمز شده بود، حتی حالا که چهره اش به سرخی می زد هم خیلی خوشگل بود. یادمه بچه که بودم خیلی دوست داشتم چشم های شمیلا رو داشته باشم.

توی این وضع گیر کرده بودیم که شقایق دختر دوست بابام از راه رسید و بدون این که ما رو حساب کنه با شوق به حسام گفت:

-وای حسام خان! مشتاق دیدار، خیلی دلم می خواست ببینمتون. افتخار می دین؟

حسام با جدیت همیشگی اش به سر تا پایش نگاه کرد و صریح و زک گفت: -چی؟ حتماً شوخی می کنی؟ ترجیح می دم این افتخار فقط نصیب مه سیما بشه.

به سرعت دست مو گرفت و دنبال خودش کشید. غافلگیر شده بودم. سال ها بود چنین کاری نکرده بودم. از طرفی کار حسام به نظرم بی اندازه مسخره اومد. با این کاراش چی رو می خواست ثابت کنه؟ نه این که اونا خیلی با من خوب بودن هی با آوردن اسمم نفرت شو نو نسبت به من بیشتر می کرد. حسام بی خیال به اطراف نگاه کرد و تو همون حال گفت:

-اون حرفا رو زدم حال اونا رو بگیرم. فکر نکن خیلی واسم مهمی!

خواستم برگردم سر جام که خیلی آروم گفت:

- ببین کوچولو با من لجبازی نکن! تو مجبوری کمی این جا بمونی.

با حرص گفتم:

- مجبور نیستم.

لحنش تهدیدآمیز شد و همون طور آهسته گفت:

- باشه، امتحان می‌کنیم. دور و بر تو نگاه کن. خوب این آدما رو تماشا کن،

من جلوی همه‌ی اینا کاری رو می‌کنم که دوست دارم اون وقت تو می‌تونی

بری. بعد می‌شی سوژه‌ی یک سال همه‌شون! چطوره؟

بعد جدی تر از قبل گفت:

- ببین برام کاری نداره که آبرو تو به خطر بندازم. من تازه از فرانسه اومدم و

کسی بهم ایراد نمی‌گیره، اما تو یه دختر ایرانی هستی و به این مسائل هم

بی‌اندازه حساسی. در نتیجه همه فکر می‌کنن تو مقصری، متوجه هستی؟

دلم می‌خواست جاش بود یکی می‌گویدم تو صورتش، عوضی!

با پخش آهنگ نفسم بند اومد. سالن تاریک و روشن شد. قلبم مثل گنجشک

می‌زد. لعنتی... سعی می‌کردم سرمو از صورتش دور کنم. نمی‌خواستم

ضربان شدید قلبمو احساس کنه. توی اون نزدیکی متوجه شدم هیچ چیزی

مصرف نکرده، دهنش بویی نمی‌داد. از این بابت کمی خوشحال شدم. لااقل

عقل کوفتیش سر جاش بود.

هر لحظه که می‌گذشت و به پایانش نزدیک می‌شدیم، من بیشتر از قبل برای

گریز بی‌قرار می‌شدم. دائم در فکر این که چطور از دستش فرار کنم به اطراف

نگاه می‌کردم. دیگه آخرش بود. لحظه‌ای که دستش شل شد و صورتش رو

نزدیکم کرد از غفلتش بهره بردم و با قدم‌هایی سریع خودمو کنار کشیدم و پا

به فرار گذاشتم.

سالن تاریک بود و خوشبختانه کسی ندید. به سرعت برق، خودمو ناپدید

کردم. اعصابم بهم ریخته بود. احمق چطور به فکر این کار افتاده بود؟! یه ذره

عقل توی کله‌اش نبود. با خودش چی فکر کرده!

پشت ستون ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هامو روی هم گذاشتم تا

آروم بشم. قلبم تند تند می‌زد. سال‌ها پیش که محتاج یک نگاه مهریون و

نوازشگرش بودم، ازم دریغ و له‌ام کرده بود. حالا بعد از این همه سال اومده که

چی بشه؟ چرا کارهای اون زمان رو الان می‌کنه؟ چرا وقتی باید کنارم می‌موند

و شایعه‌ها و صفحه‌هایی که عمه‌هام پشت سرم گذاشتن رو از بین می‌برد،

نبود؟ با ترس چشم‌هامو باز کردم. صدایش توی گوشم پیچید:

- چرا فرار کردی؟

به شدت ناراحت بود و چهره‌اش اینو به خوبی نشون می‌داد. به چشم‌هایش

نگاه کردم و فقط گفتم:

- دست از سرم بردار!

بهم نزدیک شد و دست‌شو محکم به ستون فشار داد و گفت:

- بر ندارم چی می‌شه؟

با کلافگی گفتم:

- ولم کن دیوونه، کسی ببینه چه فکری می‌کنه!؟

بالحن کاملاً جدی گفت:

- می‌دونی که واسم مهم نیست.

با عصبانیت گفتم:

- اما برای من مهمه، این جا ایرانه! اون خراب شده‌ای که ازش اومدی نیست

تا هر کاری بخوای بتونی انجام بدی این همه دختر این جاست، چرا گیر دادی

به من؟! یه نگاه بندازی بهشون خودشون می‌یان سمت.

عمیق نگاهم کرد. بدنم سست شد، سریع راه افتادم برم که صدایش به آرومی

توی گوشم پیچید:

- من خیلی وقته دارم یکی رو نگاه می‌کنم، پس چرا نمی‌یاد سمتم؟

لبم لرزید، اما نتونستم چیزی بگم. بدون این‌که نگاهش کنم به سمت دیگه‌ای حرکت کردم. فقط داشتم ازش دور می‌شدم. سرمو تکون دادم، می‌خواستم حرفاشو از ذهنم بیرون کنم. نه اون می‌خواست با من بازی کنه. می‌خواست بازیم بده. آره همین طوره!

توی آینه‌ی پشت راه پله نگاهی به خودم انداختم. نفس عمیقی کشیدم و به دیوار تکیه دادم. چرا این قدر ضعف نشون می‌دادم؟ چه احمقانه رفتار کرده بودم! حتی نباید اجازه می‌دادم باهام برقصه، وای که چه کودنی هستم. نباید می‌داشتم این رفتار رو باهام بکنه، اونم دقیقاً توی دومین شب او مدنش. باید بهش نشون بدم که مه‌سیمای نه سال قبل نیستم. باید غرورمو نشون می‌دادم. با این تصمیم به سمت سالن رفتم. با غرور سرمو بلند کردم و به سمت میزهای چیده شده حرکت کردم. پشت یک میز نشستم و لیوانی آب‌میوه برداشتم. اولین مزاحم چند ثانیه بعد از نشستنم پیداش شد. نگاهی به مانی پسر آقای فتاحی یکی از همکاران قدیمی بابا انداختم. لبخندی زد و گفت:

- می‌تونم کنار تون بشینم؟

به ناچار لبخندی زدم و گفتم:

- البته بفرمایید!

مانی نشست و لیوانی نوشیدنی برداشت و تعارف کرد. سری به نشونه‌ی نفی تکون دادم که با لبخندی ناپسندگفت:

- این قدر پاستوریزه نباشین.

با جدیت گفتم:

- ترجیح می‌دم همین طور پاستوریزه بمونم تا این‌که از این چیزا مصرف

کنم.

مانی باز با اصرار گفت:

- یه شب که هزار شب نمی‌شه.

خواستم جواب شو بدم که صدای حسام از پشت سر به گوشم رسید:

- وقتی ترجیح می‌ده که نخوره، دلیلی واسه اصرار شما نیست!

مانی لبخندی مسخره تحویلش داد و گفت:

- مشتاق دیدار حسام خان!

حسام بی‌اعتنا به اون دست شو روی صندلی من گذاشت و گفت:

- عزیزم همراه من باش!

دستوری حرف می‌زد، اما با کلماتی محبت‌آمیز، می‌خواست لج مانی رو دربیاره. می‌خواستم خلاف حرفش عمل کنم، اما در حقیقت همراهی با حسام رو به بودن با اون احمق ترجیح می‌دادم، پس از جام بلند شدم. با یه عذرخواهی هر دو تامون دوشادوش هم نگاه پر از حرص مانی رو پشت سر گذاشتیم. حسام بدون این‌که نظر منو بپرسه منو به سمت باغ بُرد. خوشبختانه کسی توی باغ نبود و گرنه از حضور ناگهانی ما برداشت دیگه‌ای می‌کرد.

کنار درختی ایستادم و بالحنی عصبی گفتم:

- ببین پسرعمو یه کمی رعایت کن، من از این نوع خطاب شدن خوشم نمی‌یاد. تا به حال به پسری رو ندادم و کسی هم جرأت نکرده منو این‌طور صدا کنه، مراقب رفتارت باش، دوست ندارم حرفی پشت سرم باشه.

بابی خیالی نگاهم کرد و گفت:

- خوب حرف بزنی، چی می‌شه مگه؟ اگه این جماعت بی‌کاریه ذره عقل توی کله‌شون باشه و بتونن فکر کنن، متوجه می‌شن که عقل من پاره سنگ برنداشته که هوای تو به سرم بزنه. می‌فهمی که؟ تازه یک‌بار هم ازدواج

کردی!

شوکه شدم. چند لحظه نفهمیدم چی گفت! پلک هم نمی زدم، فقط با حیرت نگاهش می کردم. کم کم از اون حالت خارج شده و به خودم اومدم. خشم توی وجودم شعله کشید و دست مو مشت کردم و با صدایی که از عصبانیت می لرزید، گفتم:

- من و امیر فقط نامزد بودیم، اونم برای سه الی چهار ماه!

پوزخندی زد و گفت:

- نامزدهای امروزی مثل ازدواج کرده‌های قدیم هستن. من از کجا بدونم بین شما چی گذشته؟

با عصبانیتی که صدامو به لرزش می انداخت، گفتم:

- به تو مربوط نیست چی گذشته، به تو مربوط نیست، نامزدم بود. هر چی باشم بهتر از توام که توی اون آشغال دونی هر کاری دلت خواسته کردی. پسره‌ی کثیف.

خیلی سریع به طرفم خیز برداشت و با عصبانیت گفت:

- یک بار دیگه اون کلمه رو بگی، در جا گردنت رو می شکنم.

با این که ترسیده بودم، اما خودمو نباختم و گفتم:

- ولم کن! خودت می دونی که هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

ولم کرد، اما دوباره نگاهش به صورتم انداخت و گفت:

- پس فقط واسه من رو می گیری، آره؟ باشه حیف که تازه اومدم و نمی خوام

جو رو متشنج کنم و گرنه کاری می کردم که به خاطر گفتن اون کلمه صد بار بگی غلط کردم.

بعد هلم داد و پشت به من کرد و به سمت ساختمون رفت. از حرفی که زده بودم پشیمون بودم، اما اون لحظه واقعاً عصبی شدم. تقصیر خودش بود، یه

کمی توی باغ موندم تا حالم سر جاش بیاد، اما بیشتر نگران عکس العمل حسام به این حرفم بودم. می ترسیدم کاری کنه که برام بد بشه. دوست نداشتم از چشم کسی بیفتم. همین طوری هم نسبت به من ذهنیت خوبی نداشتم.

قدم زنان به سمت ساختمون رفتم. وارد سالن شدم و نگاهی به جمعیت انداختم. همه یا در حال گپ زدن بودن یا در حال خوشگذرونی. نگاهم به بابام افتاد که با چند تا از دوستانش مشغول صحبت بود. بودن در کنار بابای مهربونم رو به همه ترجیح دادم و به سمتش حرکت کردم. بازو شولمس کردم که به سمتم برگشت. لبخندی گرم به رویش زدم که او هم به رویم لبخند زد. با دوستان بابام احوالپرسی کردم، همه رو از قبل می شناختم.

آقای معماری که از کارخونه دارهای معروف بود و از قدیم با اعمو و بابا روابط دوستانه‌ای داشت، رو به من گفت:

- چطوری مه‌سیما جان؟ چی کار می کنی با مدیریت؟ همه چی خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- البته! همه چی تقریباً خوبه. نهایت تلاشم رو می کنم که خوب باشه.

آقای معماری سری تکان داد و گفت:

- من تحسینت می کنم. هر چند که یه پسر دارم، اما به بابات حسادت می کنم، چون دختری مثل تو داره که مدیر نمونه‌ایه. همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم.

چیزی نگفتم و تنها به لبخندی اکتفا کردم، اما تو دلم گفتم «داشتن دختری مثل من فقط واسه بابام بدبختی و بدشانسی و بد بیماری و چند جور بیماری مختلف و کلی غصه به همراه داشته! اگه اینا افتخاره امیدوارم خدا بهت یه دختر بده.» چشمم به شاهرخ افتاد که به سمت مون می اومد تک پسر آقای معماری کارخونه دار! کت و شلوار آبی نفتی با پیراهن آبی روشن پوشیده بود

وکت شو در آورده و روی دستش انداخته بود. نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

- مه سیما خانم، مشتاق دیدار!

لبخندی زدم و گفتم:

- حالتون چطوره؟

شاهرخ با چهره‌ای متبسم گفت:

- متشکرم، به خوبی شما! کارها خوب پیش می‌ره خانم؟

با همون لبخند اجباری جواب دادم:

- بله خوبه، شنیدم شما هم توی کارهای کارخونه مشارکت می‌کنین، خبر

غیرمنتظره‌ای بود. شما هیچ وقت راضی به این کار نمی‌شدین!

سری تکان داد و گفت:

- درسته، اما وقتی کمی بیشتر فکر کردم متوجه شدم بابا به من نیاز داره.

یک تای ابرو مو بالا بردم و گفتم:

- درسته، آثار رضایت و خوشحالی توی چهره‌ی آقای معماری دیده می‌شه.

به نظر من کار درستی کردین.

فقط لبخند زد. منم ترجیح دادم سکوت کنم. کمی بعد شاهرخ سکوت را شکست:

- حسام خان چند سال فرانسه بودن؟

از سوال غیرمنتظره‌اش کمی جا خوردم و گفتم:

- نه سال!

شاهرخ نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

- نمی‌بینمشون خیلی مشتاقم باهاشون آشنا بشم، ممکنه ما رو به هم معرفی

کنین؟

بہت زده نگاهش کردم. من؟ چرا من؟! اما جرقه‌ای که یک دفعه توی ذهنم ایجاد شد باعث شد با لبخندی پُر رضایت بگم:

- البته، تشریف بیارین از این طرف.

شاهرخ هم قدمم شد و با هم به سمت حسام که طبق معمول در جمع دختر و پسرها احاطه شده بود، رفتیم. پشتش به من بود و منو نمی‌دید. به ناچار

صدایش زدم:

- پسر عمو!

به سمتم برگشت و با دیدن شاهرخ در کنار من چشم‌هاشو تنگ کرد و کاملاً جدی لحظه‌ای به شاهرخ و سپس به من نگاه کرد. برق خشم رو تو نگاهش

دیدم، ولی بی‌اعتنا به رفتارش گفتم:

- ایشون شاهرخ خان هستن، پسر آقای معماری از کارخونه دارهای

معروف.

حسام نگاهی وحشتناک به من انداخت و دست‌شو به سمت شاهرخ دراز کرد و گفت:

- خوشبختم، مهاد هستم آقای معماری.

شاهرخ با خوشحالی که نمی‌دونم واسه چی بود، دست‌شو فشرد و گفت:

- من هم همین‌طور، شنیدم نه سال فرانسه بودین، زندگی کردن اون‌جا چطوره؟

حسام نگاهی به من انداخت و گفت:

- به زندگی کردن در این‌جا نمی‌رسه.

شاهرخ خندید و گفت:

- منظور تون قصر عمو تونه؟

حسام با نگاهی عاقل‌اندر سفیه به شاهرخ چشم دوخت و گفت:

- منظوم زندگی توی ایران و در کنار خونواده است.

«هه! آقا حسام حرفای جدید می شنوم! انگار یادت رفته خودت چطور همه چیز رو رها کردی و رفتی؟ حالا واسه من حرفای با کلاس و متمدن می زنی!»
شاهرخ پرسید:

- پس شما چرا رفتین؟!

نفس شو بیرون داد و به من نگاه کرد. مکثی کرد و فقط یک کلمه گفت:
- حماقت!

عذرخواهی کرد و از دید من و شاهرخ محو شد. «خدای من! اون چی گفت؟! حماقت! منظورش من نبودم. منظورش باباش بود، اما... آگه منظورش من نبودم چرا به من نگاه کرد؟ وای خدا چرا رفتارش این طوریه؟!»
شاهرخ حرف می زد و من چیزی نمی شنیدم، فقط و فقط ذهنم درگیر حرف حسام بود. داشت کم کم دیوونه ام می کرد. خدایا عاقبت منو با این آدم به خیر کن! دو روز نیست اومده رفتارش این طوریه، وای به حال یک ماه دیگه!

چند لحظه بعد دیگه طاقت نیاوردم و با عذرخواهی صحبت شاهرخ رو قطع کردم و ازش دور شدم. تنها جایی که تونستم بهش پناه ببرم، اتاقم بود. در رو بستم و به دیوار تکیه دادم. نمی دونستم چه احساسی دارم، فقط دلم می خواست اون مهمونی کذایی زودتر تموم بشه.

به سمت آینه رفتم و به خودم نگاه کردم. از گرفتگی قیافه ام دلم بیشتر گرفت. نه اون لباس و نه اون آرایش و نه حتی اون لبخندهای اجباری نمی تونست ناراحتی مو ببوشونه. حس آزار دهنده ای بود. شاید مربوط به نه سال پیش بود، اما داغ دلم تازه شده بود. یاد اشکی که تا مدت ها بعد از رفتنش همدم شب هایم بود و یاد غصه ها و دلتنگی هایی که تا چند سال توی دلم تلنبار شده بود، باعث شد بغض کنم. اون آشغال منو نه سال پیش خرد کرد و

حالا داره رفتاری می کنه که دردهای کهنه ی دلم دوباره تازه بشه. لعنت به تو حسام، لعنت به تو. برای چی برگشتی؟!

بغضم تبدیل به اشک شد. چشمم به شعری که روی برگه نوشته و کنار آینه چسبونده بودم، افتاد. چند وقت پیش یکی از بچه ها توی شب شعر خونده بود و اون قدر به دلم نشسته بود که یه نسخه از روش واسه خودم نوشتم.

گریه بکن وقتی دلت تنگه عزیز	گریه بکن هی قطره قطره اشک بریز
گریه بکن تا که بدونی عاشقی	بدونی بازیچه ی این دقایقی
گریه بکن تا دلت از سنگ بشه	بذار یه بارم دل اون تنگ بشه
بذار یه بار تنهای تنها باشه	بدون تو در پی فردا باشه
بذار بفهمه بی تو فردا دیر می یاد	اگه بیاد هم خیلی دلگیر می یاد
بذار بفهمه داشتنت یه دنیاست	بذار بدونه عشق تو یه رویاست
بذار بیاد پیشت تا اقرار کنه	بذار هزار بار عشقو تکرار کنه
گریه بکن حالا که عاشقت نیست	گریه بکن بدونی لایقت نیست
گریه بکن تا بدونی شکستی	بدونی تا حالا چشماتو بست
دوستش داری، عاشقش، دلتنگی	عاشق و دلتنگ یه دل سنگی
بذار بفهمه مرهم دردهاشی	بذار بفهمه همه ی فرداشی... ^(۱)

اشکم رو به سرعت پاک کردم. من نباید با حرف های اون این طور به هم می ریختم. باید قوی باشم. آره باید نشونش بدم که اهمیتی واسم نداره. با صدای در زدن سریع به خودم نگاه کردم و با اطمینان از این که همه چیز رو به راهه، گفتم:

- بفرمایید.

در آهسته باز شد و اکرم جلوم ظاهر شد. نگاهی به من کرد و گفت:

- همه واسه شام رفتن سالن غذاخوری، بهتره تو هم زودتر بری.

سری تکون دادم و چند لحظه بعد از اتاقم بیرون رفتم. کسی توی سالن نبود. با سرعت از پله‌ها سرازیر شدم و پایین رفتم. تو حال و هوای خوم بودم که با شدت به کسی برخورد کردم که اگر منو نگه نداشته بود، حتماً روی پله‌ها به زمین می‌افتادم. از بوی عطرش متوجه شدم که کیه، عقب کشیدم و صاف ایستادم. دست شو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- جلو تو نگاه کن و بی هوا راه نرو.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و از کنارش گذشتم که نگه‌م داشت. با حرص گفتم:
- ولم کن!

خیلی راحت ولم کرد و بدون این‌که نگاهم کند به سمت سالن رفت. جا خوردم، اما چیزی نگفتم. اون به سادگی از همه چیز می‌گذشت.

توی بشقابم کمی برنج و تکه‌هایی از کباب گذاشتم و به سمت پنجره‌ی سالن رفتم و پشتِ یه میز نشستم. دعا می‌کردم کسی مزاحمم نشه، اما مگه می‌شد؟! سرمو بلند کردم و به شروین نگاه کردم. لبخند مسخره‌ای زد و گفت:
- بشینم مه‌سیمما؟

و قبل از این‌که چیزی بگم نشست. بی‌اعتنا به اون مشغول خوردن شدم. حرافیش شروع شد.

- چرا تنهایی؟! همراه عزیزت کجاست؟

بدون این‌که سرمو بلند کنم، آهسته گفتم:

- لطفاً حرف نزن، چون می‌خوام غدامو در آرامش بخورم.

خنده‌ی مستانه‌ای کرد و گفت:

- اوه! ببخشید که دارم آرامشت رو به هم می‌زنم، اما خیلی دلم می‌خواد بدونم به جای این‌که الان در کنار حسام باشی، این‌جا چی کار می‌کنی؟

و قهقهه زد. قاشقم را توی بشقاب رها کردم و یک برگ دستمال کاغذی رو با خشونت از جعبه بیرون کشیدم و دور لبم رو تمیز کردم. متوجه شدم که حال درستی نداره و ممکنه حرف‌های بی‌ربط و آزاردهنده‌ی دیگه‌ای بزنه، برای همین خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی زود، کمتر از ده ثانیه گورتو گم کن و از جلوی چشمم دور شو. همین الان!

شروین دوباره قهقهه سر داد و گفت:

- اگه نرم چی می‌شه؟

خواستم جواب شو بدم که باز صداش به گوشم خورد که گفت:

- مجبوری که بری، مجبورت می‌کنم.

به حسام نگاه کردم. چهره‌اش جدی و کمی ترسناک شده بود. شروین از جایش بلند شد و گفت:

- ببخشید پسردایی، نمی‌دونستم بادی گاردشی.

حسام قدمی برداشت و جلوی شروین ایستاد و گفت:

- حالا که خیلی چیزا رو نمی‌دونی بذار بهت بگم. من بادی‌گارد مه‌سیمام یا هر چیزی که در حد فهمنه، پس از این به بعد تا فاصله‌ی یک کیلومتری هم نباید دیده بشی، چون خیلی خیلی خیلی بد می‌بینی، اصلاً هم باهات شوخی ندارم. حالا بزن به چاک!

شروین دست شو مشت کرد و با حرص نگاهش کرد. حسام خیلی جدی و خونسرد به طرف صندلی که تا دقایقی پیش جای شروین بود، رفت و روبه‌روم نشست. شروین رفتن رو بر ایستادن و تحقیر شدن ترجیح داد و سریع دور شد. یاد بچگی‌هام افتادم. هر وقت شروین، من و مهشید رو اذیت می‌کرد، حسام یه گوشمالی حسابی بهش می‌داد. به یاد اون روزها لبخند